

ایمان رفته بود دنبال جواب آزمایش و من واسه اومدنش دل تو دلم نبود. اصلا روپا بند
نمیشدم. دلم میخواست زودتر بیاد و دلیل اومدنش رو گذاشته بودم پای اینکه بعد
!... گرفتن جواب حتما رفته واسه من دسته گل بخره

تا صدای زنگ به گوشم رسید فوراً دویدم سمت آینه و روبه روش ایستادم. زل زدم به
خودم و

گونه هامو نیشگون گرفتم تا یکم صورتی بشن و بعد بالبخندی به پهنای صورت به
سمت در رفتم و بازش کردم

...چشمم به صورت ایمان افتاد و لبخندم عریض تر شد. من فوق العاده خوشحال اون
چرا صورتش عادی بود؟! چرا حتی شبیه آدمهای نسبتاً خوشحال هم نبود!؟

لبخندم لحظه به لحظه محو شد و دلخوری جاشو گرفت. ایمان پکر بود چون دوست
نداشت حالا حالاها بچه دار بشیم.... پس واسه همین قد و اندازه ی من خوشحال
!نبود

:اومد داخل. درو بستمو گفتم

جواب آزمایش رو گرفتی!؟-

کفشها و جوراباشو از پا درآورد و بعد انداخت یه گوشه و رفت تو هال و لم داد رو
مبل....

:حرفی نگاهش کردم و گفتم

گرفتی یا نه!؟-

....چقدر هولی یاسمن...آره گرفتم-

:باز ذوق و شوق اومد سراغم.رو به روش ایستادم و گفتم

!پس بده...بده...بده...دیگه-

:دست کرد توی جیبش و با درآوردن برگه آزمایش اونو داد سمتم و گفت

...بگیر...کشتی منو-

....برگه رو ازش گرفتمو با ذوق و شوق بازش کردم.دل تو دلم نبود

چشمم روی نوشته های روی برگه ی آزمایش یه گردش در اومد و چون رو جواب

....منفی ثابت موند

چی!؟؟ منفی بود جواب آزمایش من!؟؟؟

...باورم نمیشد... امکان نداشت

انگشتم شل شد و برگه از دستم روی زمین افتاد... جواب نه بود! یهو بغضم

...گرفت... منو بگو که رفتم و کلی لباس بچه خریدم

...آه سردی کشیدم و خیره به نقطه‌ی نامشخصی روی مبل افتادم

اشک تو چشمه‌ها جمع شد. دل و حالم هردو باهم گرفت! محض خاطر جمعی و

اطمینان دوباره نگاهش کردم. نه! واقعا منفی بود

ایمان سرشو به سمتم چرخوند و نگاهم کرد. باز آه کشیدم... شونه هام خمیده

...شدن

حتی روم نمیشد تو چشمای ایمان نگاه کنم. آخه چیشد که اینجوری شد

:یکم که گذشت بالاخره صدایش در اومد و گفت

وقتی ما هربار بعد از هر رابطه به طور طبیعی رعایت میکردیم جطور ممکنه تو باردار -

شده باشی!؟

من نمیفهمم تو بر چه اساسی باخودت به این نتیجه رسیدی که بارداری؟! بابد
باخودت گفתי چون حالت تهوع داری دیگه حامله ای هان!?! مگه هرکی حالت تهوع
...داره....ای بابا

لب و لوچه ام آویزون شد. شدت ناراحتیم حتی یک درصد هم قابل وصف نبود. حتی
...یک درصد

انگار هرچیزی که ما دوست نداریم اتفاق بیفته، میفته و هرچیزی که دلمون میخواد
!بیفته... نمیفته

...یاسمن -

...چیزی نگفتم

بلند شدمو رفتم تو اتاق خواب... پرده هارو کشیدم تا نور داخل نیاد و بعد اونجا تو
... تاریکی روی تخت نشستم. حوصله هیچکسو نداشتم حتی خودمو ... حتی ایمانو

دستم رو پاهام گذاشتم و سرمو پایین انداختم. چند دقیقه بعد صدای باز شدن در
اومد.

گرچه تو حس و حال بد خودم بودم اما دیدم که اومد کنارم نشست. وای آخه من
جواب عمو رحمان و بقیه رو چی بدم که از خودم خبرباردار بودنمو شنیدن... ضایع
شدم بدجوره هم ضایع شدم

...دستش دور کمرم نشست

چرا صدات میزنم هیچی نمیگی!؟-

:خسته و غمگین گفتم

...حوصله ندارم ایمان بخيال-

:نفس عمیقی کشید و گفت

!تو اگه میخوای بیخیال من شو اما من نمیتونم بیخیال تو بشم-

بیشتر کشیدم توی بغلش... گونه ام رو آهسته ماچ کرد و بعد کنار گوشم زمزمه وار

:گفت

یاسمن... من تورو بیش از هرچیز دیگه ای توی این دنیا دوست دارم... چه با -

...چه بی بچه

حرف‌هایش قشنگ بود اما الان منو آروم نمیکرد. آخه من جواب بقیه رو چی
!!! میدادم؟! میگفتم اشتباه شده؟! اشتباه کردم.... آخه چه حس بدی بود ضایع شدن
... یاسمن... یاسمن جان... خانم خوشگل و ملوسم... عروسکم... منو نگاه کن -

:بالاخره سرمو به سمتش چرخوندم. آهسته گفتم

...ایمان -

:لبخند زد

!جون دلم -

من خیلی ضایع شدم -

:خندید و گفت

چراااا!؟! از کی تا حالا منفی شدن جواب آزمایش یعنی ضایع شدن!؟؟؟هان!؟ -

:سرمو گذاشتم رو شونه اش و بعد گفتم

واسه من هست... آخه بابات و بقیه فکر کردن من حامله ام... من رفتم لباس بچه -

...خریدم

بازم خندید برعکس من که خیلی حالم گرفته بود اون کاملاً ریلکس رفتار میکرد

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و بعد گفت

فدای سرت... این اتفاق اصلاً به اون گندگی که تو فکر میکنی نیست عزیزم! -

همونطور که گفتمی حمله هستی همونطور هم میگی نیستی... البته... یه راه حل دیگه
...هم داریم

پرسشی نگاهش کردم که بغلم کرد و درازم کرد روی تخت و بعد خیمه زد رو تنم و
گفت:

بینم... خیلی دوست داری یه بچه تو شکمت کاشته بشه؟! با کمال میل انجامش -
!میدم

...اینو گفت و خیلی غافلگیر کننده لبهاشو گذاشت رو لبهام

!...بیدارشو دیگه تنبل خانم! چقدر میخوایی -

:تن لختمورو تخت نرم و خنک غلت دادم و بعد با باز کردن لای چشمم گفتم

تویی یلدا...؟! -

:صدای خنده‌های قشنگش تو کل اتاق پیچید

...آره خودمم... نمیخواهی بیدارشی... حوصله‌ام سر رفته... بلندشو غیبت کنیم -

...نیم خیز شدم بدون اینکه حواسم به تن لختم باشه

:سو استفاده کردو با شیطنت انگشتشو رو نوک سینه ام گذاشت و گفت

...بیب بیب -

:فورا ملحفه رو آوردم بالا و گفتم

...عه! مگه بوق ماشین... اینا صاحب دارن -

:خندید و گفت

!...بله کاملا در جریانم... ظاهرا دیشب هم با صاحبشون ضیافت داشتین -

...تم لختو... تخت خوابو... کبودی گردنو

!چشمک زدم چیزی نداشتم تحویلش بدم جز یه خنده

:رفت تو خاطرات و کارای بچگونه ی من

یادت یاسمن؟! یادت واسه بزرگ کردنوسینه هات چقدر به این درو اون در -

!میزدی؟! چه چیزا که امتحان نکردی

:با اخمی مصنوعی گفتم

نمیدونی بدون که همه کارا بخاطر داداشت بود... نه اینکه بهش علاقه داشته -

.باشم نه.... فقط اون موقع هنش مسخره ام میکرد

....بههم میگف جوش دارم نه سینه

آخ آخ...عاشقانه ای که با سینه شروع شد-

خسته خندیدم و بعد گفتم؛

شوخی نکن یلدا...چجوری اومدی داخل!؟-

!ایمان درو برام باز کرد-

:دستمو تو موهان کشیدمو دادمشو بالا

!آره بهم گفتم که میخواد بره ماموریت ...احتمالا دو سه روزی مشهد بمونه-

...عه خوشبحالش-

چی چی رو خوشبحالش...؟! اونجا که نمیره تفریح وزیارت! واسه یه پرونده مهم -

میره....صبحونه خوردی!؟

انه! پس صبر کن دست و صورت‌تم بشورم یه چیزی درست کنم بخوری -

یلدا بلند شد و رفت تو آشپزخونه و منم بعداز پوشیدن لباسهام و شستن دست و صورت‌تم از سرویس اومدم بیرون...نمیدونستم چجوری بهش بگم جواب آزمایشم منفی بوده! کاش خودش ازم سوال پرسه...یعنی نیاز داشتیم اون ازم سوال پرسه تا
!درد دل رو برایش بریزم رو داریه

:چایی درست کردم و پرسیدم

با تخم مرغ پایه ای؟! -

!آره درست کن -

:چندتا تخم مرغ درست کردم که بالاخره گفت

!یاسمن من با بابا راجب عمه ات حرف زدم -

:کنجکاو رو کردم سمتش و بعد پرسیدم

خب...چیگفت؟! چیشد؟! -

...گفت خیلی وقت میخواست درموردش با من و ایمان حرف بزنه اما نتونست -

ایول! تو بهش چیگفتی!؟-

من گفتم از خدام که ازدواج کنی... حالا یاعمه فرخنده باهش که دیگه چه -

!بهتر... فقط... می مونه ایمان

:با لبخند و شادی گفتم

به جون خودم اونم حل... من ایمانو میشناسم. اون اتفاقا خیلی هم پایه است... من -

... که میگم با این وصلت همه موافقن... البته... همه بجز

:یلدا دل ناگرون گفت

همه بجز کی...!؟-

همه بجز... بابام... البته این یه احتمال... دلش هم اینکه عمه چند ازدواج ناموفق -

داشته. شاید بابا بترس که این یکی هم با زبون تند و تیز عمه دچار تزلزل بشه

:یلدا خندید و با گرفتن لقمه برای خودش گفت

من دوست دارم این اتفاق بیفته و ان شالله بیفته... حالا بیاصبحوئه بخوریم که بریم -

!پیششون... آخه هردوشون تو حیاطن

...ای به چشم -

بعد خوردن صبحانه یاهم رفتیم توحیاط.دونو گل خندان کنار باغچه نشسته بودن و باهم گپ میزدن....تامارو دیدن لبخنداشونو پنهون کردن.سقلمه ای به یلدا زدمو گفتم:

نگاشون کن توروخدا...عجب دوست دختر و دوست پسر خفتی هستن.چقدرم که -
...به هم میان

یلدا به زور جلوی خنده اش رو گرفت و گفت:

!!!خیلی بدجنسی -

:رفتیم پیششون و سلام کردیم.بعداز یکم خوش و بش عمه پرسید

راستی یاسمن جواب آزمایشتو گرفتی!؟-

:تا اینو گفت صورتم پکر شد...سر به زیر انداختمو باحالتی مایوس و نومید گفتم

...آره...ولی...ولی منفی بود-

:سوال عمه صورتمو پکر کزو..سر به زیر انداختمو باحالتی مایوس و نومید گفتم

!...آره...ولی...ولی منفی بود-

جا خوردن... عین همون لحظه ای که خودمم همچین جوابی از ایمان شنیدم. منتها اونا
...برخلاف من شروع کردن خندیدن

صدای خنده هاشون مجابم کرد سرمو بالا بگیرمو نگاهشون کنم

عمه حسابی که خندید گفت

همچین ناراحت انگاره بیست سال از ازدواجش میگذره... خب منفی بود که -
بود... دیگه این غم و غصه ات چیه!؟

...عمو رحمان هم دقیقا از همین دسته حرفها تحویلیم داد

ایراد نداره باباجان... واسه شما دوتا هنوز زوده... فعلا فقط تا میتونی خوش -
...بگذرونین

انگشتامو توهم قفل کردم گفتم

آخه... آخه من حتی لباس بچه هم خریده بودم... من... من فکر میکردم -

عمه حرفمو قطع کرد و گفت

!تو فکر نکنی سنگینتری -

هرسه دستپاچه و وحشت زده نگاهش کردیم .البته بیشتر من و عمو رحمان.... حال
....یلدا یهو بد شده بود و شک نداشتیم احتمالاً وقت زایمانش

:آشفته صورت رنگ پریده اشو نگاه کردم پرسیدم

چی شدی یهو یلدا!؟-

:نمیتونست سرپا واسته....با درد گفت

....وای دارم از درد می میرم-

:عمه هول زده گفت

وقتشه....وقتشه! آقا رحمان حاج آقا و امیرحسینو خبر کن یلدارو برسونیم -

....بیمارستان

...چشم چشم-

عمو رحمان بدو بدو رفت داخل و ما یلدایی که درد امونش رو بریده بودو بلند کردیم و
بردیم سمت ماشین....عین مار زخم خورده به خودش میپیچید

درد اون منو ترسونده بود و حتی انگشتام لرزش داشتن....لرزشی که دست خودم

!!!نبود و نمیتونستم کنترلش کنم

....چند دقیقه بعد بابا و امیرحسین و مامان و آقا رحمان اومدن بیرون

همه نگران بودن و این نگرانی با دیدن یلدایی که از درد رنگ به رخ نداشت بیشتر و بیشتر شده بود!

من اصلا نفهمیدم چیشد که همه گی خودشونو هر جور شده چپوندن تو ماشین تا یلدارو برسوندن بیمارستان!

و من تا به خودم اومدم دیدم که تک و تنها وسط حیاط ایستادم و دارم جای خالیشون رو نگاه میکنم!

نه! نمیشد....نمیشد بمونم تا بهم خبر بدن چیشده و چه اتفاقی افتاده.فورا رفتم بالا.لباس پوشیدم و با برداشتن کیفم از خونه زدم بیرون....تو راه چندبار شماره ی ایمان رو گرفتم تا بهش خبر بدم ولی گوشیش حتی بوق هم نمیکشورد

تا کسی گرفتم و خودمو رسوندم به بیمارستانی که از قبل آدرسش رو از عمه گرفته بودم.

....اونجا که رسیدم هراسون و سراسیمه خودمو بهشون رسوندم

همه پریشون بودن چون ظاهرا حال یلدا خیلی خوب نبود

بابا باخودش ذکر میگفت و مامان هم آیت الکرسی رو نجوا میکرد و عمه هم شوهر
!آینده اش رو دلداری میداد

ناخواسته دچار ترس و اضطراب شدم. اگه اتفاقی واسه یلدا میفتاد چی؟! وای خدا
....نکنه

امیر حسین ساکت و بی حرف یه گوشه نشست بود و سر به زیر انداخته بود... آرام از
کنارش رد شدمو خودمو رسوندم به مامان که بیشتر از بقیه از احوالات یلدا باخبر
...بود

حالش خیلی بده مامان!؟-

:غمگین سرشو بالا آورد و گفت

....آره خیلی... تو دعا کن زود خوب بشه.... بچه شو صحیح و سلامت دنیا بیاره-

:تکیه دادم به دیوار و گفتم

داری منو با این طرز حرف زدنت میترسونی مامان....!؟-

:اشک تو چشمات حلقه زد و گفت

....آخه حالش خیلی بده-

حرف مامان استرس بدی بهم وارد کرد آخه اون معمولا آدم قرص و محکمی بود اما
اینبار خیلی مضطرب به نظر می رسید. اونقدر که حتی نمیت نست این نگرانی رو تو
...صورت خودش بروز نده

...من ترسیدم

...من بابت سلامتی یلدا و پسرش خیلی ترسیدم

...زایمان یلدا منو ترسونده بود

...اونقدر که حتی حالمم بد شد و واسه همین بابا به زور منو رسوند خونه

...دلَم میخواست پیش یلدا باشم اما نمیداشتن

...خبر نداشتن که تنها موندن توی خونه منو بیشتر آزار میداد

!بدتر از همه اینکه اضطراب و دلهره داشتیم که نکنه اتفاقی واسه یلدا بیفته

!اه که دور کردن حس و فکر و انرژی های بد چقدر سخت بود

سرگرم کردن که شده بود محال ترین کار دنیا. باهیچی نمیتونستم خودمو سرگرم

!کنمو از فکر یلدا بیرون بیام.... باهیچی

...من فقط تنها چیزی که میخواستم سلامتی یلدا بود و بس

تو این خونه از هیچی نمیشد لذت برد. از خوردن و تلویزیون تماشا کردن گرفته تا
!خوابیدن

صبح و ظهر و عصرم تو سکوت مطلق گذشت. بدون هیچ تقریحی، بدون هیچ
!همصحبتی

ایمان لعنتی هم که آب شده بود رفته بود زیر زمین و حتی تلفتشم جواب نمیداد و اینم
....واسه من شده بود قوز بالای قوز

....یه ترس به ترسهای دیگه ام اضافه شده بود

بعضی وقتها که تنهایی و سکوت سنگین خونه توی سرم تبدیل به یه درد غیرقابل
تحمل میشد به آشپزخونه پناه میبردم و فقط و فقط برای گذروندن اوقات ، برای خودم
غذاهای جورواجور درست میکردم و بعد مثل یه موجود بی انگیزه بی میل و بی اشتها
!همه رو دور مینداختم

خسته شده بودم از این بیخبری و ترس و دلهره! باید با آقاجون یا لقا رحمان حرف
میزدم ولی....ولی میترسیدم خبر بد بهم بدن و وای که اون موقع به کل از هم می
پاشیدم.

سمت اتاق رفته و خسته از این شرایط بی ریتم و کسل کننده، خودم رو ولو کردم روی
...تخت نرمی که به آهستگی بالا و پایین میشد

دستهامو از هم باز کردم و چشمام رو بستم... پلکهام کمکم سنگین شدن و من هم
:نجواکنان با خودم لب زدم

...یلدای دیوونه... زودخوب شو... بچه اتو با سلامتی دنیا بیار و برگرد پیشمون -

همون لحظه تلفنم زنگ خورد

...فورا نیم خیز شدمو خیز برداشتم سمتش

دیدن شماره ی عمه بهم استرس وارد کرد. آی دهنمو باترس قورت دادم و بعد با
:انگشت لرزونم دکمه اتصال رد زدم و جواب دادم

...الو عمه -

!!الو یاسمن... مزده گونی بده که عمه شدی -

...تو اون لحظه چنان خوش حال شدم که اصلا نفهمیدم به عمه چی گفتم

بلند شدم و باعجله لباس پوشیدم درحالی که تمام اون حسهای بد پر کشیده بودن

رفتن هوا!!!!

...تا کسی گرفتمو فوراً خودمو رسوندم بیمارستان

...واسه دیدن یلدا و بچه اش دل تو دلم نبود

عمه اومد و به زور و چک و چونه بردم که بچه رو ببینم

:تا دیدمش اشک تو چشمام حلقه زد و گفتم

وای خدایا چقدر نازه... چقدر خوشگل... شبیه من عمه نه؟! -

:چپ چپ نگاهم کرد و بعد نیششو کج کرد و گفت

ایششش! خدا نکنه به تو بره -

:متعجب گفتم

!عه آخه چرا عمه مگه من چمه -

:خیلی جدی و رک گفت

...تو چت نیست!؟؟؟ به تو بره نه کسی باهات دوست میشه نه زن گیرش میاد -

:همون موقع آقا رحمان از پشت سر بهمون نزدیک شد و گفت

!دعوا نکنین که فقط به باباش رفته-

.خندیدیم و از پشت شیشه نگاهش کردیم آخه دیگه فقط تاهمون حد مجاز بود

حتی امیرحسین رو هم نداشتن بینش...لبخند زدم.یعنی میشه منم همین زودیا بچه

دار بشم!؟

...البته اگه خدا نخواد ضایع ام کنع دوباره

!صدای مامان از فکر بیرونم آورد

....بیا بریم پیش یلدا-

:با ذوق گفتم

...چشم بریم -

راستی ایمان نیومده!؟-

.تا اینو گفت ذهنم از یلدا کشیده شد سمت ایمان و دوباره دچار دلشوره شدم

من اصلا ازش خبر نداشتم و همش باخودم میگفتم نکنه اتفاقی برایش افتاده

....باشه؟نکنه خنده و خوشحالی‌مون زهرمارمون بشه

هممون دور تخت یلدا جمع شده بودیم

...اطراف تختش اونقدر دسته گل بود که آدم حس میکرد اومده گلخونه

نفس راحتی کشیدم و گفتم

...وای یلدا تو مارو کشتی که -

رنگش پریده بود و حتی از لحن و صدایش مشخص بود که جسم و جوشش بخاطر این

بچه حسابی از رمق افتاده بود. لبخندی محو زد و گفت

بخشید اگه نگرانتون کرده بودم... این وروجک انگار دلش نمیخواست به این دنیا -

...بیاد

عمه چندتا قوطی آب میوه باز کرد و به زور تو حلق یلدای بیچاره برد. حالا نگه یلدای
ننه مرده جرات داشت بگه نه نمیخوره... یه چندتا دونه گیلاس خورد و بعد با مهربونی

گفت:

عمه دیگه نمیخورم -

عمه با تشر گفت:

...بخور یلدا!!!... بخور دختر تو باید الان به بچه ات شیر بدی! بخور جون بگیری -

ریز ریز خندیدم. خداروشکر تو وضعیتی نیستی که مجبور بشم تا به زور کسی کمپوت
.... سیب و گیلاس و آناناس تو حلقم فرو کنه

تو همون زمان پرستار اومد تو اتاق درحالی که سازده کوچولو روهم باخودش آورده
بود.

همه از دیدنش ذوق زده شدیم. اونقدر که به کل یلدارو از یاد بردیمورفتیم سمت نی نی
.... کوچولو

اونقدر خوشگل و دوست داشتنی بود که آدم دلش میخواست ماچش کنه ولی عمه این
یه مورد و قدغن کرده بود

پرستار با شوخ طبعی گفت:

...برید کنار برید کنار که سازده کوچولو اومده پیش مامانش برای صرف نهار-

یلدا که ظاهرا برای اولینبار داشت نی نی کوچولوش رومیدید با چشمایی اشکبار بلندشد
...و چشم دوخت به بچه اش

:احساساتی شد و شروع کرد گریه کردن.... مامان پیشونیش رو بوسید و گفت

گریه نکن عزیزم... ببین پسر خوشگلتو... ببین چه خوبه!؟ چه خوشگل... گریه نکن -
...دورت بگردم. گریه نکن دختر قشنگم

بابا قبل از همه جدیدترین عضو خانواده رو گرفت و بعد از بوسیدن دستش تو گوشش
...اذان خوند

:عمه با ذوق گفت

درست عین بچگی های امیرحسین میمونه... تپل مپل و ملوس! البته یه چیزاییش هم -
...به مامان خوشگل و مهربونش رفته

:مامان لبخند زنان گفت

الهی من قربون هرسه تاشون برم.... پسر و دخترم هر دو قشنگن نوه ام هم به -
...خوشگلی اونا

مامان و عمه خیلی هوای یاسمنو داشتن. دلیلشم این بود که اونا مثل من متوجه شده
...بودن دل یلدا یهویی واسه مامانش تنگ شد خب البته حق هم داشت

بچه اشو بغل گرفت تا بهش شیر بده پرستارهم گفت همه باید برن بیرون بجز یه
...نفر

و اون یه نفر اینبار کسی نبود جز منی که تصمیم گرفتم یک شبی که قرار بود یلدا
بیمارستان بمونه و تحت مراقبت باشه پیشش باشم

...پرستارها بچه رو تو تخت مخصوص نوزاد که کنار تخت یلدا بود گذاشتن

رو صندلی کنار منی خوشگلمون نشسته بودمو تماشاش میکردم

یلدا موهاشو پشت گوشش زد و پرسید:

بنظر تو بیشتر شبیه کیه؟! من یا امیرحسین؟-

یکم فکر کردن بعد جواب دادم:

اومممم خب... خب فکر کنم... حس میکنم بیشتر شبیه امیرحسین! -

...آره...آره...نگاش که میکنم انگار دارم ورژن کوچیکتر امیرحسینو تماشا میکنم

:تا این حرف رو زدم لبخند عریضی روی صورت یلدا نشست و با شوق گفت

....وای تورو خدا جدی میگی یاسی؟! چقدر خبر خوبی بهم دادی-

:متعجب پرسیدم:

چطور مگه؟! -

آخه من همش دلم میخواست شبیه امیرحسین بشه....میخوام حتی وقتی پسر مو -

...نگاه میکنم هم یاد امیرحسین بیفتم

:خندیدمو گفتم

...ای شوهر ذلیل -

:چشم غره ی مصنوعی ای بهم رفت و بعد گفتم

راستی...ایمان نیومد!؟-

:تا اینو گفتم باز هوش و حواسم رفت پی ایمان.نگاهی به گوشیم انداختم و بعد گفتم

نه...اصلا ازش خبر ندارم...میدونی یلدا...کم کم دارم نگرانش نیشم...آخه حتی -

!یه زنگ هم به من نزده

:دوباره محو تماشای بچه اش شد و بعد گفتم

بیخودی نگرانی....ایمان همیشه واسه خاطر شغلش همچین ماموریت‌هایی میرفت و -

مارو دل ناگرون میکرداما بعد سُرْمُر و گنده برمیگشت

:آه کشیدمو گفتم

!...امیدوارم که اینطور باشه -

پسر یلدا عین خودش بود. آروم و دوست داشتنی... خیلی اذیت نمیکرد و خلاف بعضی

...از نی نیها اصلا گریه نمیکرد چون یا درحال شیر خوردن بود یا خوابیدن

وقتی هم خودش و هم مادرش خوابشون برد تصمیم گرفتیم برم بیرون یه جراحی توی

حیاط بزنم.

دستامو تو جیب مانتوم بردم و رو بلندی سکو ایستادمو آدمای درحال عبور و مرور رو

تماشا میکردم.

چقدر دلم واسه ایمان تنگ شده بود و همین دل تنگی باعث شد با حسرت عکسشو

...تو گوشی نگاه کنم. کاش میدیدمش... کاش

...همون لحظه یه نفر از پشت دستاشو گذاشت رو چشمام

..یه نفر که عطر آشنایی داشت